

زن و شوهری بعد از سالیانی که از ازدواجشون می گذشت در حسرت داشتن فرزند به سر می بردند. با هرکسی که تونسته بودند مشورت کرده بودند اما نتیجه ای نداشت، تا این که به نزد کشیش شهرشون رفتند.

پس از این که مشکلتشون رو به کشیش گفتند، او در جواب اون زوج گفت: ناراحت نباشید من مطمئنم که خداوند دعاهاى شما رو شنیده و به زودی به شما فرزندی عطا خواهد نمود. با این وجود من قصد دارم به شهر رم برم و مدتی در اون جا اقامت داشته باشم، قول می دهم وقتی به واتیکان رفتم حتما برای استجاب دعاى شما شمعى روشن کنم.

زوج جوان با خوشحالی فراوان از کشیش تشکر کردند. قبل از این که کشیش اون جا رو ترک کنه، بازگشت و گفت: من مطمئنم که همه چیز با خوبی و خوشی حل می شه و شما حتما صاحب فرزند خواهید شد. اقامت من در شهر رم حدود ۱۵ سال به طول خواهد انجامید، ولی قول می دم وقتی برگشتم حتما به دیدن شما بیام.

۱۵ سال گذشت و کشیش دوباره به شهرش بازگشت. یه نیمروز تابستان که توی اتاقش در کلیسا استراحت می کرد، یاد قولی افتاد که ۱۵ سال پیش به اون زوج جوان داده بود و تصمیم گرفت یه سری به اونا بزنه پس به طرف خونه اونا به راه افتاد.

وقتی به محل اقامت اون زوجی که سال ها پیش با اون مشورت کرده بودند رسید زنگ در را به صدا در آورد.

صدای جیغ و فریاد و گریه چند تا بچه تمام فضا رو پر کرده بود. خوشحال شد و فهمید که بالاخره دعاهاى این زوج استجاب شده و اونا صاحب فرزند شده اند.

وقتی وارد خونه شد بیشتر از یه دوجین بچه رو دید که دارن از سروکول همدیگه بالا میرن و همه جا رو گذاشتن روسرشون و وسط اون شلوغی و هرج و مرج هم مامانشون ایستاده بود.

کشیش گفت: فرزندم! می بینم که دعاهاتون مستجاب شده ... حالا به من بگو شوهرت کجاست تا به اون هم به خاطر این معجزه تبریک بگم.

زن میوسانه جواب داد: اون نیست ... همین الان خونه رو به مقصد رم ترک کرد.

کشیش پرسید: شهر رم؟ برای چی رفته رم؟

زن پاسخ داد: رفته تا اون شمعى رو که شما واسه استجاب دعاى ما روشن کردین خاموش کنه!